



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۳۰

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
که امشب می‌نویسد زی نویسد باز فردا ری

قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن
قلم گوید که تسلیمم تو دانی من کیم باری

گهی رویش سیه دارد گهی در موی خود مالد
گه او را سرنگون دارد گهی سازد بدو کاری

به یک رُقعہ جهانی را قلم بکشد کند بی‌سر
به یک رُقعہ قرانی را رھاند از بلا آری

کر و فرُّ قلم باشد به قدر حرمت کاتب
اگر در دست سلطانی اگر در کف سالاری

سرش را می‌شکافد او برای آنچ او داند
که جالینوس به داند صلاح حال بیماری

نیارد آن قلم گفتن به عقل خویش تحسینی
ندانند آن قلم کردن به طبع خویش انکاری

اگر او را قلم خوانم و اگر او را علم خوانم
در او هوش است و بی‌هوشی زهی بی‌هوش هشیاری

نگنجد در خرد وصفش که او را جمع ضدین است
چه بی‌ترکیب ترکیبی عجب مجبور مختاری

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا أَنْتَ لَاقٍ.
خشك شد قلم به آنچه سزاوار بودی.

جَفَّ الْقَلَمُ بِمَا هُوَ كَائِنٌ.
خشك شد قلم به آنچه بودنی است.

اقبال لاهوری، میلاد آدم

فطرت آشفته که از خاک جهان مجبور
خود گری خود شکنی خود نگری پیدا شد

مولوی، مثنوی، دفتر اول ، بیت ۱۴۶۱

پس محلّ وحی گردد گوش جان
وحی چه بود؟ گفتنی از حس نمان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مُفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
وانک عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیّت با حقست و جبر نیست
این تجلّی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر، جبر عامه نیست
جبر آن اماره خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب آینده بریشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگرست
قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و بزرگ
در صدف آن در خردست و سترگ

طبع ناف آهوست آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکى چون شود

تو مگو کین مس برون بُد مُحْتَقَر
در دل اکسیر چون گیرد گهر؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۳۱

به تحقیق خشک شد قلم که طاعت و عصیان و درستکاری و دزدی برابر نیست.
خشک شد قلم که سپاسگزاری و ناسپاسی برابر نیست.
خشک شد قلم که همانا خداوند پاداش نکوکاران را تباه نسازد.

همچنین تأویل قَدْ جَفَّ الْقَلَمُ
بهر تحریضت بر شغل اَهَمَّ

پس قلم بنوشت که هر کار را
لایق آن هست تاثیر و جزا

کژ روی جف القلم کژ آیدت
راستی آری سعادت زایدت

ظلم آری مُدبری جَفَّ الْقَلَمُ
عدل آری بر خوری جَفَّ الْقَلَمُ

چون بدزد دست شد جَفَّ الْقَلَمُ
خورد باده مست شد جَفَّ الْقَلَمُ

تو روا داری؟ روا باشد که حق
همچو معزول آید از حکم سَبَق؟

که ز دست من برون رفتست کار
پیش من چندین میا چندین مزار

بلک معنی آن بود جَفَّ الْقَلَمُ
نیست یکسان پیش من عدل و ستم

فرق بنهادم میان خیر و شر
فرق بنهادم ز بد هم از بتر

زره‌ای گر در تو افزونی ادب
باشد از یارت بداند فضل رب

قدر آن زره ترا افزون دهد
زره چون کوهی قدم بیرون نهد

پادشاهی که به پیش تخت او
فرق نبود از امین و ظلمجو

آنک می‌لرزد ز بیم ردُّ او
وانک طعنه می‌زند در جدُّ او

فرق نبود هر دو یک باشد برش
شاه نبود خاک تیره بر سرش

زره‌ای گر جهد تو افزون بود
در ترازوی خدا موزون بود

پیش این شاهان هماره جان کنی
بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی

گفتِ غمّازی که بد گوید ترا
ضایع آرد خدمتت را سالها

پیش شاهی که سمیعست و بصیر
گفتِ غمّازان نباشد جای‌گیر

جمله غمّازان ازو آیس شوند
سوی ما آیند و افزایند بند

بس جفا گویند شه را پیش ما
که برو جَفَّ الْقَلَمِ کم کن وفا

معنی جَفَّ الْقَلَمِ کی آن بود
که جفاها با وفا یکسان بود؟

بل جفا را هم جفا جَفَّ الْقَلَمِ
وآن وفا را هم وفا جَفَّ الْقَلَمِ

عفو باشد لیک کو فر امید
که بود بنده ز تقوی روسپید؟

دزد را گر عفو باشد جان برد
کی وزیر و خازن مخزن شود؟

ای آمینُ الدّینِ ربّانی بیا
کز امانت رُست هر تاج و لَوا

پور سلطان گر برو خاین شود
آن سرش از تن بدان باین شود

وز غلام هندوی آرد وفا
دولت او را میزند: طالَ بقا

چه غلام؟ ار بر دری سگ باوفاست
در دل سالار او را صد رضااست

زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد
گر بود شیری چه پیروزش کند؟

جز مگر دزدی که خدمتها کند
صدق او بیخ جفا را بر کند

چون فُضیلِ رهنمی کو راست باخت
زانک ده مرده به سوی توبه تاخت

وآنچنان که ساحران فرعون را
رو سیه کردند از صبر و وفا

دست و پا دادند در جرم قوَد
آن به صد ساله عبادت کی شود

تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای
کی چنین صدقی به دست آورده‌ای؟